

**دریاروندگانِ**  
**جزیرهٔ آبی‌تر**

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

عاس معروفی

انتشارات ققوس

تهران، ۱۳۹۸

فهرست

فهرست



۷

عطر یاس

۱۶۳

آفرین سسل برتر

۳۰۱

برش‌های کوچک

۳۲۳

پند داستان دیگر

## آرامش قشنگ

چقدر آرامش حانه را دوست دارد کاش صدای سگ گاراژ نه معر آدم  
هجوم بیاورد حتماً روی دو پا بلند می شود و در سفیدی برف نه چیری  
چشم می دورد و آن وقت پارس می کند کاش محس هم می توانست یک  
قراصه ای بگیرد که گاه و بی گاه برسد بیرون علتش این است که نمی تواند  
پولشان را جمع کند، همه اش حرت و پرت می حرد و آحرش هم هیچ  
چیر ندارد تقصیر کسی نیست رورگار نکستی شده، آن قدر که آدم دلش  
می خواهد مدام نه حاطره هاش چنگ بیدارد و آن حاها دنال چیری  
نگردد یاد بچگی ها و سایه نعدارطهر و توت های کال روی آحر فرش، و  
صدای ناممهوم دوره گردها، انگار حواب بوده و حسرتش حالا نه بررگی  
یک حشره چسبده روی سیئه آدم می ماند یاد پبحره ای که ناد مدام بارش  
می کرد، یاد اسکاس های کوچولو، یاد بدربرگی که معلوم شد کی مرد  
نه راهرو که رسید چادر را نه گوشه ای پرت کرد، سته پوشک را

گفتم «پاشو بریم بیرون قدم برنیم»

گفت «حوصله ندارم»

گفتم «پس یه فکری نکن، این حور بمون»

اصلاً دوست ندارم این حور سیمش گفتم «می‌حوای پاهاتو با آب گرم ماساژ ندم؟»

خیال می‌کند رحمتی دارد یک لگن آب گرم می‌آورم، پاهاش را در آن می‌گذارم و همان‌طور که انگشت‌هایش را یکی‌یکی در دست‌هایم می‌گیرم بهش نگاه می‌کنم چشم‌هایش را از من می‌دردد و نه سیگار پک می‌زند بعد رفته‌رفته حس می‌کند دارد جان می‌گیرد

آن وقت حوله آوردم، پاهاش را خشک کردم گفتم «لیلی، اگه من تو رو نداشتم؟»

گفتم «این مال تو» و آدامسم را با نوک زبان چسباندم به لب بالایی که بردارد و بچسباند به پیشانی‌ام اما نه ده‌ساعت گذاشت و شروع کرد به حویدن سرحال به نظر می‌آمد بعد پا شد و روی پهنه‌هایش برمش کرد، لباس‌هایش را پوشید و گفت «راه بیفت یک طرفی بریم»

گفتم «کجا؟»

گفت «هر جا دلت خواست»

حتا در برف یا نازان فرقی نمی‌کرد کجا وقتی برمی‌گشتیم کلی حرف رده و شنیده بودیم آب‌میوه‌ای، چیری هم حورده بودیم

ساعت نزدیک هشت بود و محس هور پیامده بود صدای سگ گاراژ که بی‌امان پارس می‌کرد مثل صرنا چکش روی حمحمه تکرار می‌شد شب‌های دیگرگاه‌گاه صدایش می‌آمد، اما نه این حور بهتر است سرش را نه چیری گرم کند، مثلاً یک نوار نگدارد که صدای این بی‌صاحب‌مانده را بشود اما صدای سگ می‌آمد

همان‌جا گذاشت که وقتی محس آمد سبیدش بچه را روی تخت خواناند، پوشکش را عوض کرد، دست‌هایش را شست و به شام سر کشید سماور را به برق زد، و دیگر چه کار داشت؟ خودش حلو آیه شست و با دقت به صورتش حیره شد دستی به گوبه‌ها و چشم‌ها برد کمرنگ و ملایم، با سایه‌ای سررنگ، همان‌طور که محس می‌پسدد تا محس بیاید می‌تواند بشنید و خودش را نگاه کند فدک را هم سر شام بهش می‌دهد، می‌گذارد کنار حاسیگاری یک جای داغ هم برایش می‌ریزد که سر حرف را خودش نار کند و مثلاً بگوید «شابه‌ها خیلی هستم می‌کس درسو سحت می‌فهم»

یک لحظه کافی است

سرش مگ بود شاید از حسنگی باشد، یا صدای موتور ماشین که هی توی کله آدم می‌چرخد چقدر شلوع و سرد بود چرخ ماشین‌ها روی برمه برف آنکی صدای چسبایی داشت، و آدم‌ها به شکل ارواح در روشنایی چراغ‌ها می‌لغزیدند اگر یقه پالتو را بالا بدهد، کلاه شاپو سرشان نگذارند، دست در حیب نا دهان نار و آن اصطرابی که در چهره همه‌شان موج می‌زند، می‌شوند شبیه همین تالو بالای آیه، قشنگ است آن تالو گردن‌دانش هم قشنگ است ربی دارد در آن گردن‌دانش سرح حیج می‌کشد آدم خیال می‌کند خودش است که دارد سک می‌شود محس سلیقه‌اش محشر است وقت بی‌کاری می‌رود حیوانات موجهری یا حلو دانشگاه بلکه یک نقاشی خوب پیدا کند و بیاید نه این در و دیوارها بکوبد، اما نه حاش کتاب می‌گیرد حیف که حوصله ندارد ریاد بخواند، گاه اگر ورقی برسد حسته و مرده یک گوشه می‌شنید و هی چای و سیگار

گفتم «آرمایشگاه چای و توتون راه انداخته‌ی؟»

با صدای حفه‌ای گفت «چه کم؟»

# زنی از مصر

نویسنده: جهان سادات

مترجم: مریم بیات

ویراستار: محمدرضا جعفری

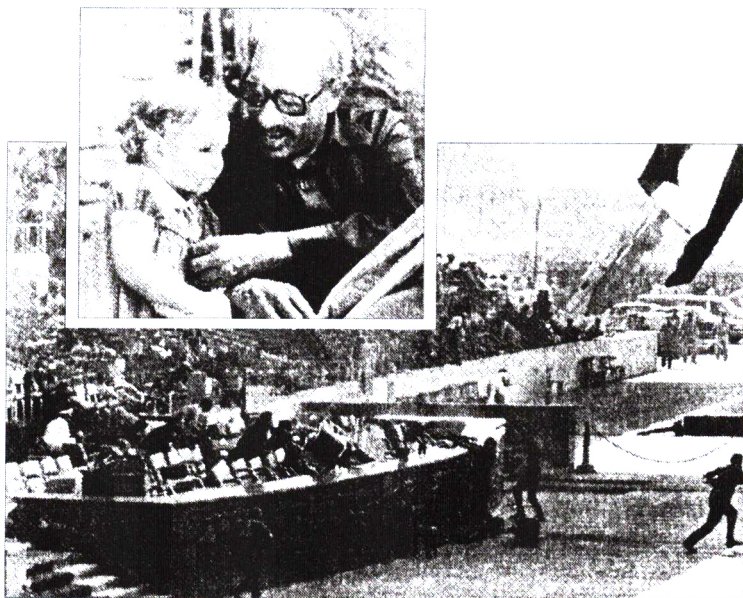
فرهنگ نشر نو

نا همکاری نشر آسم

بهران - ۱۳۹۹

## فهرست مطالب

۱۹	فصل یکم مرگ شوهرم
۴۵	فصل دوم دوران کودکی در قاهره
۹۳	فصل سوم مرد انقلابی و دختر مدرسه‌ای
۱۳۹	فصل چهارم آرزوسازی مصر
۱۷۱	فصل پنجم دوران عبدالناصر
۲۳۱	فصل ششم زندگی در روستا
۲۶۷	فصل هفتم مصائب مصر
۳۱۹	فصل هشتم حائنان و حیات
۳۴۷	فصل نهم خون ابراهیم
۳۸۱	فصل دهم دفتر نابوی اول
۴۱۷	فصل یازدهم رن در اسلام
۴۶۹	فصل دوازدهم راه صلح
۵۲۵	فصل سیزدهم نه نام خدا
۵۶۹	فصل چهاردهم اندوه بی‌پایان
۵۹۱	سخن آخر
۵۹۷	نمایه



## فصل یکم مرگ شوهرم

رور ششم اکتبر سال ۱۹۸۱ یکی از انگشت‌شمارترین رورها در میان هزاران روری بود که نگران حان شوهرم بودم رور ششم اکتبر از پرافتخارترین سالگردهای مصر شده بود، حش سالگرد روری در سال ۱۹۷۳ که سرانمان ما برای پس گرفتن رمین‌هایی که اسرائیل از ما گرفته بود از آنرا سوئر عبور کردند در این رور قهر و براع‌های خانگی و همچین برحوردهای مدهی و سیاسی و اختلافات طلقاتی به فراموشی سپرده می‌شد هر سال در رور ششم اکتبر، مصر یکی می‌شد و همه، یکدل، برای شوهرم، انور سادات، که کشورمان را از وضعیتی حقارت‌آمیر بحات داده و آن را به آعار عصر عدالت رسانده بود، کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند در آن رور حاص، چمان از امنیت حان انور حیالم آسوده بود که

تقریباً در مراسم سنتی رژهی ارتش در شهرک نصر، واقع در کوهپایه‌های قاهره، شرکت نکردم در عوض، دعای حیری بدرقه‌ی او را کردم و قرار گذاشتم با سه دخترم مراسم رژه را از تلویزیون تماشا کنیم و بعد هم به مرور رساله‌ی دکتری‌ام از دانشگاه قاهره، که درباره‌ی نقد شعر بود، بپردازم پسرمان، جمال، به امریکا سفر کرده بود

آیا ناید شاکر ناشم که افسر محافظم، در آخرین دقایق، از اینکه حتی به این فکر نکرده بودم که نا او را در این حش شرکت کنم چنان ملامت کرد که تعبیر عقیده دادم و رفتم؟ نمی‌دانم، چندان مطمئن نیستم تا عمر دارم همچنان صدای رگزار مسلسل‌هایی را می‌شنوم که حان شوهرم و نه نفر دیگر را گرفت، لکه‌های خون او را روی صندلی‌های چوبی واژگون‌شده در حایگاه تماشاچی‌ان رژه می‌بینم و از یادآوری صدای حیح‌های بوه‌های کوچکم در حالی که گلوله‌ها پجره‌های نالای حایگاه را حرد می‌کرد و نه دیوار بتوبی فرو می‌رفت که پشت آن چماتمه رده بودیم گریه‌ام می‌گیرد پبح سال طول کشید تا بوه‌هایم نتوانند شب‌ها بدون دیدن کابوس بحوانند، اما حودم دیگر هیچ‌وقت روی شی را بحوالم دید که آسوده به حواب روم

چقدر شوهرم در اوبیورمی که برای شرکت در مراسم سان و رژه‌ی بیروه‌های مسلح در رور ششم اکثر سمارش داده بود، حوش قیافه به نظر می‌رسید آن سال یک دست لباس نو پوشیده بود که، مانند همه‌ی لباس‌های نظامی‌اش، بسیار چسان بود و آن را از روی مدل اوبیورم‌های آلمانی دوحته‌بودند که حیلی از آن‌ها حوشش می‌آمد سال‌های قبل، وقتی من و دخترهایم برای کمک به او، به‌رور، له‌ی چکمه‌های بلند و تنگش را روی بیم‌شلواری‌اش می‌کشیدیم، درباره‌ی این تحملات سر به‌سرش می‌گذاشتیم وقتی می‌دیدم پاکردن چکمه‌ها چه رحمتی برایش دارد، سرریشش می‌کردم «بهتر بود اوبیورم را کمی گشادتر می‌گرفتی؟» او نا تطاهر به بی‌حوصلگی می‌گفت «وای حهان، تو که از ارتش چیری سرت نمی‌شود، ریادی حرف برن»

برای او در این رور آراستگی طاهرش حیلی اهمیت داشت دست آخر هم

برای تأکید بر افتحار و اهمیتی که همواره به عنوان افسری در خدمت ارتش مصر احساس می‌کرد، نا گذاشت تعلیمی فیلدمارشالی در ریر نعل، آراستگی طاهرش را کامل می‌کرد، و این مورد پسند من بود اعتراض می‌کردم که «مردم حیال می‌کنند تو متطاهری، در صورتی که متطاهر بیستی» اما او نا پافشاری بر اینکه «چوب تعلیمی معرف تشحص واقعی افسران در خدمت ارتش مصر است»، همواره آن را همراه حود می‌برد حر در آن آخرین ششم اکثر یعنی فراموش کرده بود؟ یا نه حاطر حرف من آن را نا حود سرده بود؟ هرگر بحوالم دانست

در آن ششم اکثر همه چیر طور دیگری بود سال‌های پیش همیشه حودم رودتر آماده می‌شدم و برای پوشاندن اوبیورم شوهرم به کمکش می‌رفتم وقتی او آماده می‌شد، به طقه‌ی پایین می‌رفتم تا نا معاون رئیس جمهور و وریر دفاع حوش‌وش کم آن‌ها رودتر به حانه‌مان در حیره که مشرف به رود نیل بود می‌آمدند تا در معیت او به میدان سان و رژه بروید هنگامی که او را، آماده‌ی حرکت، از پله پایین می‌آمد همه نا هم به او حوشامد می‌گفتم البته، من نمی‌توانستم در حصور این مقامات رسمی دولت نا او شوحی کم، لذا نا لحنی رسمی‌تر این رور را به او تریک می‌گفتم «امیدوارم هر رورتان مثل امرور مارک نا شد و حدا همه‌تان را در پناه حود حفظ کند» آنان برای شرکت در جلسه‌ی پیش از آعار مراسم در وزارت دفاع، سوار اتومبیل می‌شدند و من بیر بیست دقیقه بعد نا اتومبیل دیگری به میدان سان می‌رفتم

اما در آن ششم اکثر بحصوص، چون در آخرین لحظه تصمیم به رفتن گرفته بودم، ناید نا عحله لباس می‌پوشیدم و آرایشگر را احصار می‌کردم، نا براین اصلاً متوحه حروح او را حانه بشدم مثل همیشه او را صبح رود از حواب بیدار کرده و رورنامه‌ها را برایش برده بودم که بحواند چون رور حاصی بود، بوه‌ی دو ساله‌مان یاسمین، دختر جمال، را بیر توی تحتش گذاشتم، و او را از تلاشی که دخترک برای کندن سیل او می‌کرد می‌حدید یک نار دیگر بیر وقتی ریشش را اصلاح می‌کرد و بچه حاصر شد گونه‌ی کف‌آلودش را بسود، حده‌اش گرفت

درباره‌ی بوه‌ی پبح ساله‌مان، شریف، هم به من گفتم «حهان، حتماً شریف